



وقتی برای بابابزرگ دارو ساختیم

قطره‌ی شفا بخش



راوی: پوریا

داریم اختراع می‌کنیم. برو داداشی و قتمون رو بگیر.»

بعد از رفتن پیمان، دویدم سراغ کابینت و ظرف گلبرگ‌های خشک شده‌ی گل محمدی را برداشتم. گفتم: «اینم گرد گل!» پروانه کمی آب داخل لیوان اسباب بازی ریخت و گفت: «اینم آب چشمه‌ی شفا بخش!» لیوان را چند لحظه جلوی پنجره گرفتیم و من گفتم: «اینم عصاره‌ی آفتاب!» و بعد معجون را توی قطره چکان قدیمی خالی ریختم.

همین که در قطره چکان را بستم، دویدم توی اتاق بابا و یک پیراهن سفید از بابا پوشیدم. قطره چکان را توی دستم گرفتم و گفتم: «دکتر داروساز پوریا آماده‌ی دیدن بیمار!» و با هم رفتیم پیش بابابزرگ. گفتم: «آقای بابابزرگ! نسخه‌ی شما آماده‌ست.» پروانه گفت: «باید سه قطره توی هر چشم بریزی. بعدش چشماتون خوب میشه!» بابا بزرگ گفت: «ما شاء... به دانشمندان آینده. ولی این رو باید خورد یا... مهلتش ندادیم و سه قطره را داخل چشمش چکاندیم. بابابزرگ چند لحظه ساکت ماند. بعد آرام چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «چرا چشمم تار شده؟» «وای الان می‌بینم... می‌بینم... می‌بینم یه هویج بایه اسفناج و یک عالمه زنبور دارن دور سرم می‌چرخن!» من و پروانه آن قدر خندیدیم که روی فرش ولو شدیم. بابابزرگ هم با خنده عینکش را زد. گفتم: «اشکالی نداره! مشب نسخه‌ی دوم رومی سازیم.» من و پروانه توی خیالمان دانشمند بودیم و می‌توانستیم برای همه‌ی آدم‌ها دارو بسازیم. توی همین خیال‌ها بودم که صدای مامان من را از خواب پراند: «پاشو پوریا. پاشو پسرم ظهر شده، چقدر می‌خوابی. حالت خوبه؟» *معجون: ترکیب چند چیز یا دارو

یک روز وقتی بابابزرگ نشسته بود و می‌خواست برایمان قصه بخواند، اتفاق عجیبی افتاد. اوتا کتاب را باز کرد، چشمش را با دستش گرفت و صورتش را درهم کشید و گفت: «پوریا جان، عینکم رو می‌آری؟ بدون عینک کلمه‌ها باهام قایم موشک بازی می‌کنن!» سریع دویدم و عینک را آوردم. لبخندی زد و خواندن قصه را شروع کرد اما انگار باز هم چشم‌هایش اذیتش می‌کرد. حواسمان به قصه نبود. باتعجب پرسیدم: «یعنی چشماتون خیلی خوب نمی‌بینه؟» پروانه هم گفت: «پس الان کتاب نخونید.» بابابزرگ گفت: نه و ادامه داد. ما بیشتر حواسمان به چشم‌های بابابزرگ بود تا داستان. وقتی کتاب تمام شد، گفتیم: «تشکر باباجون» بعد هم من دست پروانه را گرفتم و گفتم: «بیا خاوه‌ری می‌خوام یه چیزی بگم. باید برای بابابزرگ یه داروی شفا بخش بسازیم!» پروانه قبول کرد و بعد هر دو وارد آشپزخانه شدیم. باید هر چیزی را که برای چشم خوب بود برمی‌داشتیم. اول، یک هویج، چند برگ اسفناج و شیشه‌ی عسل برداشتیم. آمدیم جای ظرف‌های اسباب بازی خودمان. مثل برق و باد، هویج را رنده کردم. پروانه یک پارچه‌ی تمیز آورد، هویج‌های رنده شده را داخلش ریخت و با دو دست فشار داد. چند قطره آب هویج داخل لیوان اسباب بازی افتاد. بعد برگ‌های اسفناج و عسل را داخل هاون گذاشتم و کوبیدم. خوب بود هیچ‌کس توی خانه صدای هاون پلاستیکی پروانه را نشنید. ای وای. پیمان از کنار آشپزخانه رد شد و آمد تو و گفت: «هی... شما دوتا دارین چیکار می‌کنین؟» گفتم: «داریم داروی چشم برای بابابزرگ می‌سازیم.» پروانه دست به کمر زد و گفت: «مادو تادانشمندیم.

